

# پرت ویلا

ابراہیم رها



## مقدمه

من کاری جز نوشتن نمی‌دانم. یعنی اساساً از این توهمات ندارم که اگر می‌رفتم بازار یا در بنگاه املاک بودم یا بیزینس من می‌شدم یا...، آن وقت الان میلیارد پول خُردم بود. می‌دانم هم‌مصنف‌های من از این قبیل فرمایش‌ها زیاد کرده‌اند و می‌کنند اما منبده یحتمل اگر سرمایه‌ای می‌داشتم (که هیچ‌وقت نداشته‌ام)، آن را در کارهایی که عقل معاش بخواهد و بیزینس می‌نامندش قطعاً در مؤدبانه‌ترین حالت به فنا می‌دادم! این تازه در حالی است که جدیداً دریافته‌ام علاوه بر آن که جز نوشتن کاری نمی‌دانم همین نوشتن را هم احتمالاً خوب نمی‌دانم! این جمله از آن اعتراف‌های محض لوس کردنِ خود برای مخاطب نیست آن هم بعد از چندین و چند کتاب منتشر شده. منظورم این است که به شدت در پی دانستن و یافتن و خواندن و تجربه کردن هستم. بعضی‌ها شکر خدا همه چیز را می‌دانند اما من در تردید جدی هستم که عمرم قد بدهد و همین یک فقره را تمام و کمال بیاموزم، چرا که به گمانم پنجاه سال دیگر زمان می‌برد و بسیار بعید است من به نود و چندسالگی برسم!

این چند سطر را نوشتم که بگویم تازه به درک درستی دارم می‌رسم از آن جا

## فصل اول

معیری که گویا آن دنیا معامله‌اش با حضرت عزرائیل به هم خورده و برگشته بود، ورق تمام معادلات و محاسبات و مناسبات خانواده را نیز برگرداند!

پس از مراجعت به منزل، طبعاً اولین اقدام مراجعه به پزشک بود؛ اما اساساً کسی که بیست و چهار ساعت قبل یک آقای دکتر محترمی گواهی فوتش را صادر کرده باشد به این نیت که با طیب خاطر ببرند و چالش کنند طبعاً هیچ تمایلی به دیدن هیچ رقم روپوش سفید بر تن هیچ طیب و حکیمی ندارد. این دو کلمه‌ی «طیب و حکیم» را خود معیری به کار می‌برد و از ابتدا هم چندان اهل دوا و دکتر نبود. جز یکی دو سال آخر که آن هم از روی اجبار بود و اعتقاد داشت اهل خانواده به‌زور «آمبولانس پیچ» کرده بودندش! حالا دیگر بعد از این اتفاقات قطعاً اگر بیمارستانی، کلینیکی، مطبی چیزی می‌دید راهش را کج می‌کرد و از آن طرف خیابان می‌رفت. در پاسخ به اصرار خانواده هم جهت استخلاص، یک «خودم به طیب مراجعه می‌کنم» تحویل داد. قاطع هم گفت که پيله و پی‌گیر نشوند و در ضمن چون کسی از بزرگ‌خاندان دروغ نشنیده یا کمتر شنیده بود، حرفش حکم سند داشت و حجت را تمام می‌کرد.

اهل خانواده رسماً گیج بودند. حتا خوشحال هم نبودند، فقط گیج شده بودند. حکم کسی را داشتند که در مسابقه‌ی بوکس قهرمانی جهان دوازده راند پیاپی از شخص قهرمان جهان مشت خورده باشد. منگ منگ! بیش از همه کاووس شوکه شده بود. با آن هیکل درشت، گویا زهره‌ی کوچکی داشت؛ چرا که هم لکنت گرفته بود و به شکلی محسوس تته‌پته می‌کرد، هم بر اثر ترس ناشی از شوک و بازگشت ظفر مندا نه‌ای پدر بزرگ از جهان باقی، رفتارهایی نامعقول‌تر از پیش پیدا کرده بود. مخصوصاً در حرف زدن که به معنی واقعی کلمه پرت و پلا می‌گفت. به دلیل داشتن قوت و قدرت بدنی، وقتی خواست به معیری که از بهشت‌زهرها و همنشینی با اهل قبور به منزل برگشته بود کمک کند تا از ماشین پیاده شود زیر لب به شکلی الکن گفته بود «دنیا بر بربر... برعکس شده. از خو خو خونه می‌رن بهشت‌زهرها، از بهشت‌زهرزهرزهرزهرها که بر نمی‌گردن خونه.» جمع افراد خانواده معتقد بودند که «قبلاً این قدرها هم خر نبود!» این جمله در یاد معیری ماند تا در اولین فرصت مقتضی و پس از تجدید قوا او را در جمع خطاب کند که «پسر جان! شما از خردورزی بهره‌ای نبرده‌ای.» جمله‌ی پدر بزرگ تمام نشده بود که نوه‌ی تنومند و هیکل‌دارش تلاش برای پاسخ‌گویی را آغاز کرد «به به به...» فامیل به منظور جلوگیری از یک فاجعه‌ی گفتاری پریدند وسط و کلام نیمه‌بریده‌ی این کوچک‌ترین عضو خاندان را کامل بریدند «داره می‌گه به به از این که شما سلامتی تون رو دوباره به دست آوردین.» اما نوه‌ی کوچک هر قدر تعقلش کم بود تلاشش زیاد به نظر می‌رسید و بالاخره توانست بگوید «بهره که مال بانکه!» بعد هم معلوم نبود چرا اضافه کرد «حرف پیشکی مایه‌ی شیشکی!!»

سیاوش با شنیدن این جمله لبخند نامربوط و پرت و پلائی زد. شاید صرفاً به این دلیل که کسی داشت با ادبیات او سخن می‌گفت. شاید هم خاطره‌ای در ذهنش زنده شده بود؛ اما نگاه قاطع معیری بزرگ لبخند را روی صورت پسر کوچکش

خشکاند و به جمع هم یادآور شد شاید او پیش‌تر به اموات تعلق داشته اما در حال حاضر از حیات به شکلی کافی و وافی برخوردار است. معیری رو به نوه‌ی آخرش کرد؛ «کاووس جان! از قرار معلوم شیرین‌زبانی‌های شما رو پدر نه‌چندان محترم تون می‌پسندن، اما من در منزل خودم شخصاً هیچ تمایلی به استماع این قبیل پرت و پلاها ندارم. بهتره تکرار نشه، در غیر این صورت مناسب‌تره این قبیل بلبل‌زبانی‌ها رو در منزل خودتون انجام بدین که ابوی گرامی هم لذت وافر ببرند.» معیری حرفش را کاملاً روشن گفت. چنان روشن که با همان عبارت «منزل خودم» همه اصطلاحاً ماست‌ها را کیسه کردند اما مفهوم حرف او برای کاووس که مخاطبش بود روشن نبود. حتا سایه روشن هم نبود! به همین دلیل سبک‌سرانه برای خودش می‌چرخید و البته اصرار داشت قطر بازوانش را به هر طریق ممکن که شده به نمایش بگذارد. سیاوش کمی دماغ شد اما صحنه را خالی نکرد. می‌خواست ببیند پدر که حالا دقیقاً نقش «بازگشته از گور» را ایفا می‌کرد چه تصمیماتی گرفته و خطاب به فرزندانش که او هم یکی از ایشان بود، چه‌ها خواهد گفت. در همین اثنا، سهراب با دو جعبه‌ی بزرگ شیرینی از راه رسید. اردشیر یک جعبه را از او گرفت و پیمانانه جعبه‌ی دیگر را. دقایقی بعد همه به شکلی زورکی مشغول شیرین‌کام شدن بودند. حتا اگر مرض قند داشتند! چرا که هیچ‌کس نمی‌خواست خود را در خشنودی از زندگی دوباره‌ی پدر کمتر از دیگران خوشحال و خرسند نشان بدهد.

«سوراخ... سوسوسوراخ... سوسوراخ...» همه‌ی سرها به سمت کاووس چرخید. سهراب رأساً می‌خواست اقدام کند و جلو بی ادبی کاووس را بگیرد که او با همان لکنت جمله‌اش را پی گرفت «سوراخ نور ندیدین؟ یه نور... نور... نور دور؟» آیا کسی نبود که دوشاخه‌ی این نوه‌ی هیکل‌دار معیری را از برق بکشد؟! اما معیری چهره‌اش تغییر نکرد. گویی مخالفتی با پاسخ‌گویی نداشت.